

خدا جون سلام به روی ماهت...

## فریبکار واقعی ۲

پلکان نامرئی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# فریبکار واقعی

پلکان نامرئی

ہورین جانسون

سہناز رافی

سرشناسه: جانسون، مورین  
Johnson, Maureen (Lawyer)  
عنوان و نام پدیدآور: پلکان نامرئی/ نویسنده: مورین جانسون؛ مترجم: شهناز رافعی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
فروست: فریبکار واقعی: ۲.  
شابک: دوره: ۹-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۲-۲: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۲۲-۲: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۲۲-۲  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: [2019], The vanishing stair,  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسای افزوده: رافعی، شهناز، ۱۳۴۲، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۶  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۶۸۹۱۷۰  
۷۱۵۵۴۰۱



انتشارات پرتقال

فریبکار واقعی ۲: پلکان نامرئی

نویسنده: مورین جانسون

مترجم: شهناز رافعی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: شروین جوانبخت - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۲۲-۲

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: نورحکمت

صحافی: امیر

قیمت: ۱۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقديم به

تمام کسانی که به جرم و جنایت اعتیاد دارند.

جذاب می‌مانند ولی به قتل نمی‌رسند.

الينعام

آكادمى

۱۶

۱۹۷۵



- ۸. عمارت بزرگ
- ۹. مينروا
- ۱۰. انونوميا
- ۱۱. كويله
- ۱۲. زوييتر
- ۱۳. وستا
- ۱۴. يونو

- ۱. كارگاه
- ۲. استريا
- ۳. گنيوس
- ۴. ارتيمس
- ۵. اولو
- ۶. ديونوسوس
- ۷. ديمتر



## کتیبه

کجا دنبال کسی که اصلاً آنجا نیست می‌گردی؟  
همیشه روی پلکان است، ولی هیچ‌وقت روی یک پله نیست.

این معما در روز مرگ آلبرت اینگام، یعنی ۳۰ اکتبر ۱۹۳۸،  
روی میزش پیدا شد.





۱۳ آوریل ۱۹۳۶، ساعت ۹ شب

دوشیزه نلسون پرسید: «کسی داتی رو دیده؟»  
دوشیزه نلسون، مسئول خانه‌ی مینروا، این طرف و آن طرف را نگاه کرد تا یک نفر سؤالش را جواب بدهد. بهار شده بود، ولی هنوز هوای بالای کوه سرد بود، و ساکنان خانه‌ی مینروا در اتاق عمومی کنار شومینه دور هم جمع شده بودند.  
گرتی وَن کوُردن<sup>۱</sup> گفت: «شاید پیش پرستار باشه. خدا کنه یه فکری برای فین فین کردنش بکنن. این جوری همه‌مون رو مریض می‌کنه. چندش آورِه. قراره به‌زودی برم دیدن خانواده‌ی آستور. نباید مریض بشم.»  
به احتمال زیاد، گرتی وَن کوُردن پولدارترین دانش‌آموز الینگام بود؛ دو نفر از خاندان آستور و یک نفر از خاندان روزولت در شجره‌نامه‌اش بودند و همیشه ترتیبی می‌داد، در هر فرصتی در گفت‌وگوهایش این مسئله را یادآوری کند.  
دوشیزه نلسون هشدار داد: «گرتود<sup>۲</sup>.»  
گرتی گفت: «نه، ولی واقعاً، حالا که اینجا نیست که می‌تونیم بگیریم. فین فین کردنش وحشتناکه، و همیشه دماغش رو با آستینش پاک می‌کنه. می‌دونم نباید برخوردارمون با اون‌ها فرق داشته باشه...»  
منظور از «اون‌ها» دانش‌آموزان فقیر بود، ده یازده نفر آدم دعومارافعه‌ای که آلبرت الینگام به‌عنوان بخشی از بازی کوچکش جمع کرده بود تا پولدار و فقیر را کنار هم بگذارد.

1. Gertie van Coevorden

2. Gertrude

دوشیزه نلسون گفت: «پس این کار رو نکن.»

«وای، می‌دونم باهوشه...»

داشت او را دست‌کم می‌گرفت. ذاتی اپشتاین<sup>۱</sup> از یک استاد معمولی یک سر و گردن بالاتر بود.

«... ولی، وحشتناکه. فقط دارم می‌گم...»

دوشیزه نلسون با صدایی خسته گفت: «گرتروُد، بسه دیگه.»

گرتی با فیس‌و افاده قیافه‌ای گرفت و حواسش را به مقاله‌ای داد که داشت در نشریه‌ی فیلم می‌خواند. از آن طرف شومینه، دومین دانش‌آموز ثروتمند آکادمی الینگام، فرانسیس جوزفین کریِن، از همان‌جا که نشسته بود سرش را بلند کرد. او برای خودش با روانداز چین‌چیلای<sup>۲</sup> جای گرم و نرمی درست کرده بود و حواسش هم‌زمان هم به کتاب شیمی بود و هم به جدیدترین شماره‌ی مجله‌ی کارآگاه واقعی، و داشت همه‌چیز را تماشا می‌کرد.

فرانسیس هم مثل گرتی اهل نیویورک بود. او دختر شانزده‌ساله‌ی لوئیس و آلبرتین کریِن بود، آردسازی کریِن. (محبوب آمریکا! پخت نان با کریِن می‌شود آسان!) والدینش از دوستان نزدیک آلبرت الینگام بودند و وقتی الینگام مدرسه را افتتاح کرد و به چند دانش‌آموز جدید نیاز داشت، فرانسیس را در اتومبیلی با راننده‌ی شخصی به ورمانت فرستادند و بعد یک وُن پر از چمدان‌هایی حاوی انواع لوازم گران‌قیمت به‌دنبالش روانه کردند. این بالا در ورمانت با آن طوفان‌های برف و تعداد متناسب ثروتمندان خریپول و فقیران آبرومند، تا آنجایی که به پدر و مادر فرانسیس مربوط می‌شد، جای او خوب بود. اما فرانسیس هنوز احساس راحتی نمی‌کرد؛ هیچ‌کس نظرش را نخواستنه بود.

فرانسیس، که همیشه با خدمتکاران صحبت می‌کرد، فهمیده بود گرتی فقط اسماً با آستورها و روزولت‌ها ارتباط داشت، و درواقع دختر واقعی مرد

---

1. Epstein

۲. chinchilla: نوعی پستاندار جونده‌ی کوچک که پوست خاکستری‌اش یکی از گران‌بهارترین پوست‌های دنیاست.

خوش تیپی بود که در یکی از کافه‌های پارک مرکزی کار می‌کرد. آن کافه همان جایی بود که زن‌های ثروتمند و بی‌حوصله‌ی نیویورکی دوست داشتند بعد از ظهرهایشان را با خوردن نوشیدنی... و ظاهراً کارهای دیگر بگذرانند. نه گرتی و نه پدرش در این مورد چیزی نمی‌دانستند. فرانسیس این راز کوچک را پیش خودش نگه داشته بود تا وقت مناسبش برسد.

همیشه هم وقت مناسب برای رو کردن این جور چیزها پیش می‌آمد. فرانسیس به اندازه‌ی کافی ثروتمند و زرنگ بود که از دارایی‌هایش خسته شود. او عاشق رمز و راز بود. این رازها بودند که واقعاً ارزش داشتند.

دوشیزه نلسون، که با گوشواره‌های الماسش ورمی‌رفت، دوباره پرسید: «کسی داتی رو ندیده؟ فکر کنم باید به نفر رو خبر کنم تا بره کتابخونه رو بگرده. حتماً رفته اونجا و زمان از دستش دررفته.»

فرانسیس می‌دانست داتی ایشتاین در کتابخانه نیست. چند ساعت قبل او را دیده بود که با عجله به سمت جنگل می‌رفت. داتی موجود عجیبی بود که نمی‌شد از کارهایش سر درآورد، او همیشه خودش را جایی پنهان می‌کرد تا کتاب‌هایش را بخواند. فرانسیس چیزی نگفت، چون اصولاً از جواب دادن به سؤال خوشش نمی‌آمد، و معتقد بود این حق داتی است که اگر دلش می‌خواهد از دیگران دوری کند.

تلفن در طبقه‌ی بالا در اتاق دوشیزه نلسون زنگ خورد و او بلند شد تا آن را جواب بدهد. چیزی زیرکی ذاتی فرانسیس را تحریک کرد، شاید به خاطر حس عجیبش بود یا چون می‌دانست داتی معمولاً تا این موقع بیرون نمی‌ماند. مجله را وسط کتابش بست و از روی صندلی بلند شد.

گرتی گفت: «وای، اگه داری می‌ری تو اتاق، رواندازت رو بده من. حسش نیست برم مال خودم رو بیارم.»

فرانسیس با یک دست روانداز چین‌چیلا را برداشت و موقع رد شدن، آن را روی گرتی انداخت. از راهروی تاریک به سمت دست‌شویی مارپیچ رفت.

بعد از اینکه در را قفل کرد، کفش و جورابش را در آورد و به دقت پایش را روی نشیمن توالت گذاشت تا خودش را به لبه‌ی پنجره برساند. وضعیت خطرناکی بود، چون فقط نصف پایش روی لبه‌ی مرمین سرد پنجره جا می‌شد و اگر تعادلش را از دست می‌داد، ممکن بود بیفتد و سرش به توالت یا کف دست‌شویی بخورد. باید دستش را دور قاب پنجره قلاب می‌کرد و محکم به آن می‌چسبید. این‌طوری، با نزدیک شدن به دریچه‌ی کوچک نزدیک سقف، می‌توانست بی‌سروصدا مکالمات تلفنی طبقه‌ی بالا را بشنود. فرانسیس گوشش را به سمت سقف گرفت و یک چیزهایی از حرف‌های دوشیزه نلسون دستگیرش شد. بلافاصله متوجه صدای دوشیزه نلسون شد که بلندتر از همیشه و مضطرب بود.

دوشیزه نلسون گفت: «خدای من. خدایا، کی...»

دوشیزه نلسون آدمی نبود که خیلی راحت هیجان‌زده شود. او زن خوددار، مرتب و منظم و جذابی بود که تیپ خاصی داشت و از کالج اسمیت فارغ‌التحصیل شده بود و زیست‌شناسی درس می‌داد. موهای فنذقی براق داشت و همیشه همان گوشواره‌های ظاهراً گران‌قیمت الماس را گوشش می‌کرد، ولی به‌جز آن، همان چند دست لباسش را دائم می‌پوشید. مثل همه‌ی کسانی که در این‌نگام درس می‌دادند و کار می‌کردند، با استعداد و زیرک بود.

و حالا، ظاهراً ترسیده بود.

«ولی پلیس... بله. می‌فهمم.»

پلیس؟

«وقتی دخترها بخوابن، اونجا می‌بینمت. همین الان می‌فرستمشون. زود

می‌آم.»

گوشی تلفن را محکم سر جایش گذاشت. فرانسیس از آن بالا آرام پایین آمد و به اتاق عمومی برگشت و همان موقع، دوشیزه نلسون به طبقه‌ی پایین آمد. سعی می‌کرد آرام به نظر برسد، ولی نمی‌توانست جلوی برق نگاه

مضطرب و سرخ شدن چهره‌اش را بگیرد. به‌طرف در رفت و چفت آهنی بزرگ را کشید. دستش کمی می‌لرزید.  
گفت: «وقت خوابه، دخترها.»  
گرتی گفت: «داتی کجاست؟»  
«درست می‌گفتی. امشب رو پیش پرستار تو بهداری می‌مونه. حالا برین بخوابین. برین.»  
اگنس رِنفِلْت گفت: «تازه پنج دقیقه به دهه. یه برنامه‌ست که می‌خوام گوش بدم.»

دوشیزه نلسون گفت: «توی اتاق. می‌تونی اونجا به رادیو گوش بدی.»  
فرانسیس به اتاقش رفت، اتاق شماره‌ی دو در انتهای راهرو. وقتی داخل شد، پیراهنش را عوض کرد و یک شلوارپشمی مشکی و پلیوراسکی خاکستری پوشید. از کشوی بالایی کمدش یک شمع و یک بسته کبریت برداشت و در جیبش گذاشت. بعد روی زمین کنار در نشست، گوشش را به در چسباند و منتظر شد.

حدود دو ساعت بعد، صدای رد شدن دوشیزه نلسون را از جلوی در اتاقش شنید. فرانسیس لای در را باز کرد و دوشیزه نلسون را دید که به‌طرف پلکان انتهای راهرو می‌رفت. به عقبه‌های شب‌نمای ساعت روی میز کنار تختش نگاهی انداخت. ده دقیقه به دوشیزه نلسون فرصت می‌داد. این جور می‌مطمئن‌تر بود.  
وقتی ده دقیقه گذشت، فرانسیس از اتاقش خارج شد و به‌طرف پلکان مارپیچ انتهای راهرو رفت. به پشت راه‌پله‌ی مارپیچ رفت. پشت پلکان محصور بود و محکم هم به نظر می‌رسید، ولی فرانسیس راز پلکان را یک شب که دوشیزه نلسون را در راهرو زیر نظر گرفته بود کشف کرد. چند هفته طول کشید تا کلک پلکان را بفهمد، ولی بالاخره متوجه شد اگر جای درست

---

1. Agnes Renfelt

را فشار بدهد، یک ضامن کوچک از ته آن بیرون می‌زند که با آن می‌شود در کوچکی را باز کرد. فضای داخل پلکان ظاهراً یک انبار کوچک و خالی بود. ولی اگر خوب دقت می‌کردید، دریچه‌ای کف آن می‌دیدید. امشب این دریچه باز بود. دوشبزه نلسون معمولاً آن قدر دقیق بود که آن را پشت سرش ببندد. دریچه گودال تاریکی را در زمین نمایان می‌کرد که نردبانی داشت و معلوم نبود تا کجا پایین می‌رفت. اولین بار فرانسویس ناچار شد تمام جرئت و شهامتش را جمع کند تا از آن پایین برود. حالا نردبان را می‌شناخت و می‌دانست چطور در تاریکی راحت یکی‌یکی از پله‌های نردبان با دقت پایین برود، پنجه‌ی پاهایش را روی پله‌ها بگذارد و تا پایش به زمین نرسیده، روی پاشنه‌ی پایش نچرخد.

پایین نردبان، فرانسویس وارد راهروی تنگی شد که از سنگی زمخت و ناصاف ساخته شده بود. سقف راهرو فقط چند سانتی‌متر با سرش فاصله داشت و پهنایش فقط آن قدری بود که یک نفر بتواند از آن بگذرد، فکر خوشایندی نبود، ولی او را به یاد قبر می‌انداخت. توانست دستش را بالا بیاورد و شمع را روشن کند، بوی نامطبوع گوگرد کبریت فضا را پر کرد و هاله‌ی کوچکی از نور برایش فراهم کرد.

راه‌پیمایی‌اش را شروع کرد.

دومین دانش آموز گمشده و فراری الینگام؛ احتمالاً دخیل در ماجرای  
مرگ هیز میجر<sup>۱</sup>  
گزارش اختصاصی بت  
پانزدهم اکتبر

تحقیقات درباره‌ی مرگ هیز میجر، ستاره‌ی یوتیوب، پیشرفت چشمگیری داشته است. اکثر خوانندگان مطلع‌اند میجر، که با برنامه‌ی پرطرفدارش به نام پایان همه‌چیز معروف شد، طی فیلم‌برداری درمورد آدم‌ربایی و قتل‌های مربوط به سال ۱۹۳۶ الینگام جاننش را از دست داد. میجر، موقع کار در تونل، در معرض گاز کشنده و متراکم دی‌اکسیدکربن قرار گرفت.

پلیس اعلام کرد مرگ او در اثر یک حادثه و در نتیجه‌ی استفاده از مقدار زیادی یخ خشک برای ایجاد مه در صحنه اتفاق افتاده، اما آیا این پرونده حل شده است؟ یکی از دانش‌آموزان شجاع مدرسه‌ی الینگام به نام استفانی بل<sup>۲</sup> (که همه او را استیوی<sup>۳</sup> می‌نامند) خود تحقیقاتی را شروع کرد. بل در مقام کارشناس پرونده‌ی آدم‌ربایی سال ۱۹۳۶ در مدرسه‌ی الینگام پذیرفته شد. استیوی مطمئن بود میجر خودش یخ خشک را در تونل نگذاشته بود، بلکه درواقع فرد دیگری تصادفاً یا عمداً او را کشته بود. به‌علاوه، او به این نتیجه رسید که میجر، آن‌طور که ادعا می‌کرد، خودش فیلم‌نامه‌ی نمایش‌های پرطرفدارش را نوشته بود.

بل، با نزدیک شدن به این گزارشگر، از او درخواست کرد تصاویری را که در روز مرگ میجر گرفته بودند دوباره بررسی کند. بل با اطلاعاتی که از عکس‌ها به دست آورد، دانش‌آموز دیگری به نام المنت واکر<sup>۴</sup> را متهم کرد که فیلم‌نامه‌های مجموعه‌ی پایان همه‌چیز را نوشته و در مرگ میجر دست

---

1. Hayes Major

2. Stephanie Bell

3. Stevie

4. Element Walker

داشته است. بعد از مشاجره‌ای در خانه‌ی مینروا، که میجر، واکر و بل در آن اقامت داشتند، مسئولان مدرسه درگیر ماجرا شدند. تمام دانش‌آموزانی که در خانه‌ی مینروا باقی مانده بودند به عمارت بزرگ الینگام منتقل شدند.

اتفاقات بعدی غیرمنتظره و گیج‌کننده بود.

منابع حاضر در عمارت بزرگ در آن شب تأیید می‌کنند مسئولان مدرسه بعد از سؤال و جواب کردن المنت واکر ترجیح دادند با یک وکیل مشورت کنند و با مأموران قانون تماس بگیرند. المنت را در دفتر سابق الینگام تنها گذاشتند و در را بستند، درحالی‌که بقیه درست همان بیرون بودند. وقتی در را دوباره باز کردند، متوجه شدند واکر رفته، و از آن به بعد دیگر هیچ‌کس او را ندید. طبق گزارش‌ها، او از راهی مخفی در دیوار فرار کرده بود.

سؤال گزارشگر این است: بدون وسیله، تلفن، اتومبیل و بدون آمادگی، المنت واکر شبانه کجا می‌توانست رفته باشد؟ آکادمی الینگام در کوهستان‌های دور قرار دارد. او چگونه فرار کرد؟ آیا کسی در مجتمع آموزشی به او کمک کرد؟ از کجا می‌دانست گذرگاه وجود دارد؟ آیا او واقعاً در مرگ میجر دست داشت یا از ترس فرار کرد؟

ناپدید شدنش سؤالات بیشتری را به این پرونده‌ی همواره در حال تغییر اضافه کرده است.

برای خبرهای اختصاصی جدیدتر، همچنان گزارش بت را دنبال کنید.



# ۱

کافه‌ی فانکی مانکی<sup>۱</sup> بیشتر از هر چیز دیگری در محله‌ی پیتسبرگ<sup>۲</sup> استیوی بل را به یاد آکادمی الینگام می‌انداخت. کافی‌شاپ از دهه‌ی ۱۹۹۰ به جا مانده بود، و اسمش را با مجموعه‌ای از حروف عجیب‌وغریب روی تابلوی آن نوشته بودند. دیوارهایش را رنگ‌های اصلی روشن زده بودند، و هر دیوار طیف متفاوتی از این رنگ‌ها داشت. همان آهنگ ملایم گیتار، که انگار مخصوص کافه‌ها بود، اینجا هم به گوش می‌رسید. روی دیوار تصاویر برجسته‌ای از دانه‌های قهوه بود و گلدان‌های گیاه، میزهای لق و لیوان‌های بزرگ در کافه به چشم می‌خورد. هیچ‌کدام از این‌ها از خصوصیات مدرسه‌ی قبلی‌اش نبود.

اینجا خانه‌اش نبود و وقتی اینجا به سر می‌برد، هیچ‌کس مزاحمش نمی‌شد؛ از همینش خوشش می‌آمد و همین هم او را به یاد الینگام می‌انداخت. این هفته هر روز به اینجا آمده و کوچک‌ترین و ارزان‌ترین قهوه را سفارش داده بود. بعد آن را با خود به پستوی کوچک خفه‌ای با دیوارهای قرمز در انتهای کافه برده بود؛ به اتاقی تاریک و کثیف با میزهای لق و نسبتاً چسبناک. دیگران از این اتاق دوری می‌کردند، برای همین استیوی از آنجا خوشش می‌آمد. حالا دیگر دفتر کارش شده بود که در آن مهم‌ترین کارهایش را انجام می‌داد. اگر می‌خواست این کار را در خانه انجام دهد، خانواده‌اش دخالت می‌کردند.

1. Funky Munkee

2. Pittsburgh

اینجا او در مکانی عمومی بود و هیچ کس واقعاً اهمیت نمی‌داد چه کار می‌کند و حتی کسی به او توجه هم نمی‌کرد.

هدفونش را در گوشش گذاشت، ولی هیچ موسیقی‌ای پخش نکرد، فقط به کمی سکوت احتیاج داشت. کوله‌پشتی‌اش را طوری گذاشت که زیپ آن جلویش باشد، و آن را باز کرد. اول یک جفت دستکش نیتریل درآورد که در روز برگشتنش، از فروشگاه لوازم بهداشتی سی‌وی‌اس خریده بود. در این مرحله، احتمالاً این‌همه احتیاط لزومی نداشت، ولی به او ضرری هم نمی‌زد. دستکش‌ها را دستش کرد. حس رضایت‌بخشی داشت. هر دو دستش را تا ته کیفش فروکرد و یک قوطی کوچک درب‌وداغان چای درآورد.

لبه‌ی قوطی مربع و قرمز، که چند جایش فرورفتگی داشت، زنگ زده بود. رویش نوشته شده بود: **چای کیسه‌ای انگلیسی سنتی**. استیوی در آن را باز کرد. کمی محکم چسبیده بود و تکان آرامی احتیاج داشت تا باز شود. از داخلش این چیزها را درآورد: تکه‌ای پرفسید، یک تکه پارچه‌ی مرواریددوزی‌شده، یک لوله‌ی طلایی کدرشده‌ی رژ لب که باقی‌مانده‌ی رژ قرمز خشک شده بود، یک جعبه‌ی قرص لعاب‌کاری کوچک به شکل یک کفش، چند ورق کاغذ دفترچه و عکس‌های سیاه‌وسفید، و چرک‌نویس نیمه‌تمام یک شعر.

این اشیای بی‌اهمیت اولین مدارک واقعی در پرونده‌ی الینگام در طول بیش از هشتاد سال گذشته بودند. و لحظه‌ای که استیوی آن‌ها را کشف کرد، لحظه‌ای بود که رؤیاهایش درمورد الینگام از هم پاشید. الینگام. مدرسه‌ی قبلی‌اش. الینگام که رؤیای رفتن به آن را در سر داشت و برای مدت کوتاهی موفق شد به آنجا برود؛ همان جایی که حالا پشت سر گذاشته بود.

هیچ کس در پیتسبرگ واقعاً نفهمید چه اتفاقی برای او در الینگام افتاد. فقط می‌دانستند که استیوی به یک مدرسه‌ی معروف رفت، و بعد آن پسر مشهور یوتیوب طی حادثه‌ای در آنجا مُرد، و استیوی چند هفته بعد از آن برگشت.

اینکه مرگ هیز میجر منجر به برگشتن استیوی شد حقیقت داشت. ولی کسی که باعث شد والدین استیوی بل او را از آکادمی الینگام بیرون بیاورند، شخصی به نام جرمین بت بود، و او کاملاً تصادفی باعث این اتفاق شد. هر کسی در آکادمی الینگام سرگرمی‌ای داشت، و سرگرمی جرمین بت هم گزارشگری بود. قبل از مرگ هیز میجر، او سایتی ساده با تعداد کمی دنبال‌کننده داشت. ولی اگر اهل خبر و خبرنگاری باشید، مرگ سوژه‌ی خوبی است. آن‌طور که خودشان می‌گویند: «خشونت و اتفاقات ناگوار بیشتر جلب‌توجه می‌کند.» (استیوی درست نمی‌دانست منظور از خودشان... چه کسی است. مردم این را گفتند. منظور این بود که داستان‌های غم‌انگیز و وحشتناک و کشت‌وکشتار همیشه در رأس خبرها هستند، و به همین دلیل هم خبرها همیشه بد هستند. برای مردم اوضاع خوب مهم نیست. خبر یعنی خبر بد.) قسمتی که استیوی را نابود کرد، فردای روزی پخش شد که استیوی و المنت واکر درمورد تولید نمایش پایان همه‌چیز مشاجره کردند. استیوی می‌دانست الی کامپیوتر هیز را برداشته و زیر وان حمام در مینروا پنهانش کرده است. از طرفی، می‌دانست هیز نمی‌توانست آن کسی باشد که از کارت عبور استفاده کرده تا یخ خشکی را که باعث مرگش شده بردارد. همچنین، می‌دانست نمایشی را که باعث معروفیت هیز شده بود و داشت به‌خاطرش قراردادی برای یک فیلم امضا می‌کرد خود هیز ننوشته بود، بلکه کار الی بود. این همان چیزی بود که استیوی سعی داشت در آن شب به همه بگوید. با الی اول در مینروا و بعد در عمارت بزرگ مشاجره کردند، و الی از اتاکی که درش قفل بود ناپدید شد. به همین سادگی. وای. او از طریق یک راه مخفی از داخل دیوار دفتر آلبرت الینگام رد شد و از آنجا... رفت بیرون. دور شد. رفت یک جایی.

مدرسه این اطلاعات را منتشر نکرد. الی رسماً متهم به چیزی نبود. او فقط دانش‌آموزی بود که از مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌اش فرار کرده بود. اما بعد از

مرگ هیز، گوگل به والدین استیوی درمورد اتفاقات الینگام هشدار می‌داد و آن‌ها از این طریق گزارشی را در وبلاگ بت راجع به تحقیقات استیوی درمورد مرگ هیز دیدند، و حالا کسی که ممکن بود قاتل باشد آزادانه می‌چرخید. دو ساعت بعد از پخش شدن داستان جرمین، تلفن استیوی زنگ زد و ده ساعت بعد از آن، پدر و مادرش، با وجود قوانین منع عبور و مرور هرگونه وسیله نقلیه‌ی خارجی در محدوده‌ی مدرسه، با سرعت خیابان منتهی به الینگام را طی کردند. شب غم‌انگیزی بود؛ استیوی تمام راه برگشت به پیتسبرگ را آرام و بی‌صدا و بی‌وقفه گریه کرد و از پنجره‌ی اتومبیل به بیرون خیره شد، تا اینکه خوابش برد. دوشنبه‌ی هفته‌ی بعد، به مدرسه‌ی قبلی‌اش برگشت و عجلانه به او در چند کلاس جا دادند.

راه‌حلش این بود که زیاد به الینگام، ساختمان‌هایش، بوی آن محل، آزادی، ماجراجویی، ساکنانش... فکر نکند.

به خصوص به ساکنانش.

می‌توانست به دوستانش، جنل و نیت، پیام بدهد. بیشتر به جنل. و بیشتر جنل بود که برایش پیام می‌فرستاد، روزی ده‌ها پیام و مرتب حال استیوی را می‌پرسید. استیوی فقط از هر سه چهار پیام به یکی جواب می‌داد، چون اگر جواب می‌داد، به یاد جنل می‌افتاد و دلتنگش می‌شد؛ دلتنگ دیدن او در راهرو، اتاق عمومی و آن طرف میز. چقدر دلش می‌خواست موقع خوابیدن بداند دوستش آن طرف دیوار است... جنل که بوی شکوفه‌ی لیمو و پرتقال می‌داد، و موهایش را با یکی از ده‌ها روسری رنگارنگش می‌بست تا موقع کار با وسایل صنعتی آسیب نبیند. جنل سازنده بود، خالق روبات‌های کوچک و دستگاه‌های دیگر که داشت یک ماشین روب گلدبرگ<sup>۱</sup> را برای مسابقه‌ی سندل واکس من<sup>۲</sup> آماده می‌کرد. در پیام‌هایش برای او

۱. Rube Goldberg؛ اصطلاحی است برای ماشین‌های پیچیده‌ای که کارهای ساده انجام می‌دهند.

2. Sendel Waxman